

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

myanim.es.irسایت

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

کتاب پنجم - معجزه خدایان
آسمانی

✽ آرک نهایی - فصلهای 199 تا 244

✽ فصلهای اضافی از فصل 245 تا 252

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و

اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق

شید .

https://t.me/lotus_sefid

فصل 204

جستجو برای پانصد نفر، دیدار ناگهانی با دوستی قدیمی



شیه لیان پرسید: «و اون چی هست؟!»

هرچند انگار جون وو نگران موضوعی بود زیرا پیش از اینکه بخواهد چیزی بگوید مدتی طولانی ساکت ماند سپس گفت: «چی شده شیان له؟ چرا یهویی موضوع استادت رو وسط آوردی؟! توی کوه تونگلو به چیزی برخوردی؟ اون چیز به استادت ربط داره؟!»

شیه لیان بر خود مسلط شده و قصد داشت خیلی سریع سوالات بیشتری بپرسد اما ناگهان از آن سمت صداهاى زیادی شنیده شد. جون وو گفت: «من دارم سه تا کوه شبخ که درباره ش حرف زده بودین رو می بینم!! واقعا که عجیب! فعلا باید برم سراغ اونها بعدا میتونیم باهم حرف بزنیم ... هرچند چون این سوالات رو تو پرسیدی یه چیزی یادت باشه: استادت اصلا شخصیت ساده ای نیست، اگر بهش برخورد کردی باید خیلی مراقب باشی!»

بعد همه چیز در آن سمت در سکوت کامل فرو رفت.

شیه لیان گفت: «سرورم!؟»

جون وو دیگر جواب نداد. مقابله با یکی از آن کوه های شبخ هم کار سختی بود قطعا محاصره شدن توسط سه کوه میتوانست کار را سخت تر کند. حتی آن موقع که شیه لیان قدرت معنوی نامحدودی داشت و یک مجسمه غول آسای الهی را کنترل میکرد هم نمیتوانست از پس آنها بریاید.

حالا چون وو باید تنهایی با انها روبرو میشد پس نیاز به تمرکز و قدرت بیشتری داشت. شیه لیان از طریق دایره ارتباط روحی شان خلاصه ای از مکالمه اش را با هواچنگ درمیان گذاشت بعد هر دو روی پا متوقف شدند.

در این موقع هر دو به خیابانی پهن و عریض رسیدند. به آسمان روبرویشان خیره شدند، ابرهای غمزده روی ماه را پوشانده بودند رگه های باریک و رشته های سیاه دود مانند موجوداتی غیر انسانی آرام روی ماه را می گرفت شبیه وقتی بود که مقداری جوهر روی سطح آب پاشیده شود.

اینها اشباح سرگردانی بودند که از طریق معبد الهی وویونگ به اینجا فرستاده شدند. بخاطر هاله شاه درون کاخ هنوز نتوانسته بودند وارد شوند همینطور معابد خدایان گوناگون درون پایتخت همه بشدت می درخشیدند و هاله شان بهم می پیچید و مانند سپری محکم و درهم تنیده بود.

یک چنین مانع طبیعی میتوانست آن موجودات شرور را همان بیرون نگهدارد پس بهمین دلیل بود که تنها در پهنه آسمان جا به جا میشدند. تقریبا تمام استحکامات شهری چنین سپرهایی داشتند زیرا شخصیت هایی برجسته و خدایان آسمانی قدرتمندی را میشد در همه جا یافت.

همانطور که میگویند، سرزمین های ثروتمند استعدادهایی عالی را پرورش میدهند... هرچند این سپرها نمیتوانستند برای همیشه جلوی همه چیز را بگیرند.

هواچنگ گفت: «همه چی خوبه تا وقتی که این پوشش دفاعی رو تقویت کنیم!»

ولی مشکل این بود که چطور تقویتش کنند؟

شیه لیان با گیجی گفت: «با طلسم؟ یا ابزار معنوی؟» سپس گفت: «اینا احتمالا کافی نیست!»

آن اشباح شوم سرگردان سراسر آسمان پایتخت سلطنتی را فراگرفته بودند. پس حتی اگر میلیونها طلسم و ابزار معنوی داشتند ممکن بود دوام نیاورند. شیه لیان کمی راه رفته و دندان بهم سایید: «سان لانگ، من یه فکری دارم که احتمالا میتونه حفاظ رو تقویت کنه ولی... به افراد نیاز دارم!»

هواچنگ پرسید: «چقدر؟!»

شیه لیان گفت: «خیلی ... تا حدی که میشه لااقل پانصد نفر ...!»

هواچنگ پرسید: «زنده یا مرده؟!»

او به دقت گوش میداد و اصلا شوخی نمیکرد. شیه لیان جواب داد: «زنده!!! اشباح اینجا فایده ندارن ... من باید روح و هاله یانگ^۱ آدمای زنده رو قرض بگیرم تا بتونم اون اشباح شرور رو دور کنم!»

هواچنگ جواب داد: «در اینصورت، اونها باید داوطلب باشن!»

یانگ از همون نیروی بین و یانگ - یانگ نمایانگر خورشید، مردی و زندگی^۱

«درسته! خودشون باید حاضر شن داوطلب بشن!» شیه لیان گفت: «و اونها باید برای مقابله و محافظت اراده کافی داشته باشن ... اگه ترسی تو دلشون باشه یا اراده شون ضعیف باشه اشباح میتونن مخفیانه پیشروی کنن!»

هواچنگ سرش را کج کرده و گفت: «درست مثل سربازهایی که تو خط مقدم جبهه میجنگن، اونا هم باید کسانی باشن که شدیداً میل به پیروزی دارن، اونهایی که ایمان زیادی دارن... اگر بهشون فشار بیاد یا بخوان فرار کنن، روحیه جنگاوری نداشته باشن هرگز پیروز نمیشن و اگر در آخر وظیفه شونو ترک کنن رنج شکست رو متحمل میشن!»

شیه لیان گفت: «دقیقا همینطوره!! سان لانگ میتونه همچین کسانی رو پیدا کنه!؟»

هواچنگ پس از کمی فکر، به آرامی جواب داد: «گاگا، اگه به مرده ها نیاز داشته باشی میتونم هر قدر که لازمت باشه برات بیارم ... موجودات زنده رو هم میتونم زورکی بیارم ولی پیدا کردن داوطلب کار ساده ای نیست!» پس از مکثی ادامه داد: «قطعا توی قلمروی فانی کسانی هستن که شاه اشباح رو پرستش میکنن ولی من خیلی خوب میشناسمشون ؛ اول، اونا از من می ترسن... دوم، چون ازم چیزهایی میخوان می ترسن و اطاعت میکنن ... میتونم با زور وادارشون کنم بیان یا اینکه با یه سود و منفعت فریشون بدم ولی احتمالا این شکلی آدمایی که نیاز داری گیرت نمیان گاگا! متاسفم!»

شیه لیان که محو شنیدن حرفهای او شده بود گفت: «نمیخواه معذرت خواهی کنی بیا همراه هم به یه راهی فکر کنیم!»

«امم، هرچند گاگا اینجا خبرای خوبی هم هست!» هواچنگ گفت: «حدود پنجاه پا جلوتر، اون گوشه گروهی آدم زنده وجود داره!»

شیه لیان هم آنان را احساس کرده بود. بهمین دلیل جلو رفت تا آن مردم را ببیند و آنها نیز همزمان چرخیدند وقتی ظاهرش به شکل ناگهانی جلوی آنها پدیدار شد ناگهان فریاد زدند: «شیح!»

شیه لیان خوب نگاه کرد و آنها را شناخت سپس شادمانه گفت: «هی... شیح نیست!!! منم!!!»

آن گروه تهذیبگران و راهبان بسیار آشنا بودند. رهبر آنها تهذیبگری با لباس باشکوه بود—این مرد چشم آسمانی نبود؟ آیا آن گروه پشت سرش همان راهبان و تهذیبگران قبل نبودند که در تمام مسیر آنها را اذیت کردند و در زیر سقف آن مهمانسرای مخروبه افتاده و بیهوش شدند؟

پشت سر شیه لیان، هواچنگ درحالیکه دستانش هر دو طرف بدنش آویزان بودند پیش می آمد، او اکنون ظاهر کودکانه نداشت و با آن لبخند سرد و بی تفاوت باعث شد چشم آسمانی و بقیه از ترس چند متر به هوا بپرند.

«تو که گفتی شیح نیستی!!! مگه کسی از اون شیح تر هم داریم؟ تازه یه

شاه شبچه!!!»

لبخند هواچنگ ناپدید شد و با نارضایتی نچ نچ کرد و حتی حس نداشت تا نظر بدهد. شیه لیان همه جا را به دنبال ارواح زنده گشته بود پس با عجله دستانش را بالا آورد: «همگی ... شماها همه به موقع رسیدین....یه چیزی شده که....»

اما در نهایت شگفتی همین که دستانش را بالا آورد واکنش آنها خیلی اغراق آمیز تر از چیزی شد که او انتظارش را میکشید، آنها از ترس بر زمین افتادند و با احتیاط بهم میگفتند: «مراقب سلاح مخفیش باشید!»

« »

شیه لیان باید فکری میکرد درحالیکه میتواندست بیاد بیاورد این «سلاح مخفی» که آنها میگفتند چیست و برای لحظاتی کاملاً ساکت مانده بود بعد گفت: «نیازی نیست از چیزی بترسید ... من هیچ سلاح مخفی با خودم ندارم!!»

بهرحال کار درست کردن آن گلوله های گوشتی پاک به این آسانی نبود فقط کار با چاقو برای شکل دادن آنها نیازمند نیمی از روز کار و تلاش بود!!!

بعد اضافه کرد: «ضمناً اون سری شماها منو مجبور کردین من که کاری باهاتون نداشتم الانم که دیگه دلیل خاصی نداره درگیر باشیم!!»

با شنیدن این حرف، گروه مدتی اندیشید و بنظرشان معقول آمد. آنها از روی زمین برخاستند، گرد و خاک روی بدنشان را تکاندند ولی هنوز فاصله شان را

حفظ کرده و شمشیرهای مقدس و دیگر لوازمی مانند ابزارهای معنوی شان را در دست نگهداشتند.

چشم آسمانی گفت: «میگم، دائوژانگ، ما روزهاست تو رو ندیدیم ولی هاله شیطانی روی بدنت همینطور بیشتر شده ... فکر میکنم بهتره تا شانسش رو داری برگردی ... حالا چرا اینقدر بد شده؟؟ نمیخوام بترسونمتا ولی الان دیگه صورتت رو هم زورکی میتونم ببینم!»

«.....» شیه لیان درحالیکه به او گوش میداد سرخ شده بود جرات نداشت به هواچنگ نگاه کند پس سریع حرف او را قطع کرد و گفت: «بزار بعدا درباره این حرف بزنیم ... گوش کنین همگی، من نشونه های آسمون شب رو مشاهده میکردم که موجودات شروری رو دیدم ... شماها هم اونو دیدین!؟»

چشم آسمانی گفت: «البته که دیدیمش! مشاهده نشونه های آسمون شب کار هر روز ماست و من فکر میکردم یه سری هیولا و شبخ دردرس درست کرده باشن ... ولی ممکنه این کار هواچنگ...جو باشه!؟»

شیه لیان گفت: «البته که نه!! وگرنه من چطوری میتونستم پیام بهتون هشدار بدم ما هم بخاطر این موجودات اینجاییم ... داشتیم به راه هایی فکر میکردیم که بتونیم پوشش محافظ پایتخت سلطنتی رو تقویت کنیم!»

چشم آسمانی مردد ماند: «شما دو تا؟ به راه هایی فکر میکردین!؟»

« چرا شاه اشباح اینقدر مهربون شده؟ »

هواچنگ نیشخندی زد: « اصلا از روی مهربونی نیست ولی اگه من میخوام بستم
 بلایی سر این پایتخت بیارم یه همچین مانع کوچیکی نمیتونست متوقفم کنه! »
 نمیشد از چهره آن راهبان و تهذیبگران چیزی فهمید شیه لیان میدانست نمیشود
 به آسانی حالت هشدار و محتاط آنها را تغییر داد پس سعی نکرد به آنها فشار
 بیاورد: « من قبلا با اون موجودات توی آسمون رو در رو شدم مقابله با اونها
 راحت نیست ولی اگه بزاریم از مانع محافظ شهر بگذرن و وارد پایتخت سلطنتی
 بشن اونوقت همه چی توی آشوب میفته ... من خواستم یه راهی پیدا کنم تا یه
 طلسم ایجاد کنیم برای همین به 500 نفر نیاز دارم! »

چشم آسمانی با دهان باز گفت: « پانصد نفر؟! چه طلسمیه که به پانصد نفر آدم
 نیاز داره؟! من که هیچ وقت همچین چیزی نشنیدم؟! »

شیه لیان جرات نداشت بگوید این پانصد نفر حداقل افراد مورد نیاز بودند. در
 حقیقت، اگر میتوانست واضح بگوید آنها حداقل یه 800 تن نیاز داشتند. گروه
 راهبان و تهذیبگران بین خودشان حرف میزدند:

« منم هیچ وقت چیزی نشنیدم کسی دیده تو هیچ کتابی اینو ثبت کرده باشن؟ »
 « این موجودات واقعا اینقدر قدرتمندن؟! »

« من فقط شنیدم یه هیولا ممکنه پونصد نفرو یه جا بخوره ... هیچ وقت نشنیدم

واسه کشیدن یه طلسم اینقدر آدم لازم باشه!»

« خطرناکه یعنی؟! »

شیه لیان وقتی با دقت به ماجرا فکر کرد صادقانه گفت: « نمیتونم با اطمینان بگم ... شاید باشه شایدم نباشه!! من فقط هفتاد تا هشتاد درصد اطمینان دارم و قبلا هم این طلسم رو بکار نگرفتم!»

امکان نداشت چنین چیزی در هیچ کتابی پیدا شود زیرا این طلسم چیزی نبود که شیه لیان از میان کتاب ها و این چیزها پیدایش کند بلکه این طلسم حاصل اندیشه و هشتصد سالی که به او گذشت بود. فقط چه میشد کرد اگر دوباره بیماری صورت انسانی پخش میشد؟ آنها نمیتوانستند بنشینند و هیچ کاری نکنند؟! همزمان او فکرش را هم نمیکرد که تنهایی با این بحران بزرگ رو در رو شود و انتظار نداشت این شیوه کاملاً عملی باشد.

در آن سمت گروه مدتی با هم بحث کردند در انتها چشم آسمانی برگشت و با احتیاط گفت: « ما اونقدر آدم نداریم....بعلاوه»
بعلاوه آنها به شیه لیان و هواچنگ اعتماد نداشتند.

بهرحال چاره ای نبود، آنها نمیدانستند بیماری صورت انسانی چه بود و چقدر قدرت داشت. میان آنها و هواچنگ کینه های قدیمی وجود داشت، چیزهایی بود که باعث میشد نقش اینها چیزی بیش از حضور یک سری حشره نباشد.

اساسا شیه لیان تصور میکرد اینها اربابانی باشند که بایستی در قبیله های خود شاگردانی میداشتند پس امکانش بود بتوانند 300 تا 400 نفر را جمع آوری کنند و نهایتا نگران مقدار باقیمانده اش بود اما بنظر میرسید امیدش به باد رفته است.

هواچنگ گفت: «گاگا، وقتت رو با اینا تلف نکن ..بیا بریم!»

شیه لیان سرش را تکان داد. بدون ذره ای ناامیدی همراه او براه افتاد. هرچند چشم آسمانی و بقیه از آنجا نرفتند بلکه مخفیانه پشت سرشان براه افتادند و خیال میکردند خیلی خوب پنهان شده اند. شیه لیان هیچ چیزی نمیگفت ولی بعد متوجه گروه اربابان تهذیبگری شد که دنبالشان راه افتاده بودند شاید آنها می ترسیدند او و هواچنگ در پایتخت خرابکاری کنند و نگرانشان از روی خوش قلبی شان بود!؟

این کار بنظرش خنده دار آمد اما دیگر بی خیال شد.

بعد هواچنگ پیشنهاد داد: «چرا نریم به زاغه نشین ها؟ اونجا احتمالا آدمای گستاخ و شجاع وجود داره که از مرگ نمیترسن ... شاید جستجوی ما اونجا نتیجه بده؟!»

آندو باهم تبادل نظر کردند بعد به سمت سایه های پایتخت راه افتادند. آنها به معبدی تقریبا ویران رسیدند و نگاهی به آن انداختند. درون معبد گروهی از مردم

دیده میشدند که همه روی زمین خواب بودند گروه تا سراسر بیرون معبد هم امتداد داشتند بنظر میرسید اینها گروهی از مردم بی خانمان بودند یا حتی فراتر از آن، آنها گدا بودند.

هوا سرد و زمین یخبندان بود ولی تقریباً همه آنها لباسهایی پاره بر تن داشتند آنجا پر از مرد، زن، پیر و بچه بود و هیچ کدام بخاطر آن فاصله نزدیکی که بهم داشتند خجالت نمیکشیدند. برخی حصیرهای کهنه ای داشتند، برخی برای گرمای بیشتر کاه های خشک را بغل کرده بودند و برخی همانطور روی زمین بخواب رفته بودند.

آنها که بیدار بودند آه میکشیدند یا از درد زخمهای روی تنشان ناله میکردند یا پشه و کک ها را از روی بدن خود دور می نمودند. کسی هم بود که پای فلجش را دنبال خود میکشید تا به یک بیمار کاسه ای آب برساند. پیش از اینکه وارد آنجا شوند بوی گند عرق و ماده ای با عطری عجیب به سمت بیرون احساس میشد.

آن ناحیه یکی از شلوغ ترین و کثیف ترین به نظر میرسید که به زاغه نشین پر از چرک و پلیدی نزدیک بود. اینها فقط بخشی از خیابان بودند و وضع رقت انگیزی داشتند.

البته شیه لیان وقتی برای دلسوزی نداشت او با سرعت از آستانه در گذشت و گفت: «اینجا کسی هست که بتونه به من کمک کنه؟!»

بعد کسی با فحش و نفرین گفت: «به مامانت بگو کمکت کنه! منم میخوام یکی بیاد کمک! میزاری کپه مرگمونو بزاریم یا نه؟! برو بیرون ببینم!»

شیه لیان اصلا ناراحت نشد و گفت: «یه اتفاق فوری داره میفته اگه همه تون بخواین بیاین که ... حتما میتونین باعث کامیابی و نجات دنیا بشین!»

او میخواست بگوید «عمیقاً از شما سپاسگزار خواهیم بود» ولی اگر از همان ابتدا از آنان سپاسگزاری میشد ممکن بود افکارشان پاک نماند.

گداهای درون معبد شدیدتر لب به فحش گشودند: «گور بابای کامیابی دنیا به من چه مربوطه که چه خبره؟!؟!»

کسی پرسید: «در عوضش چیزی میدین؟!؟»

شیه لیان پشت سرش را نگاه کرد در چشمان هواچنگ برق نارضایتی می تابید، بنظر میرسید آماده است تا خشونت بخرج دهد. با سرعت خودش را عقب کشید و گفت: «هنوز نه! خودت گفتی سان لانگ! خودت گفتی نمیتونیم از زور و فریب استفاده کنیم ... من باید با استفاده از فرصت راضی شون کنم ... حتما تو این گروه هفتاد هشتاد نفره کسانی هستن که میتونیم از شون استفاده کنیم!»

بعد آن نگاه تند و تیز درون چشمان هواچنگ از بین رفت. سپس صدایی گوشخراش به گوش رسید: «هی هی هی! همگی گوش کنین! اینقدر شلوغش نکنین! اول بزارین گوش بدیم ببینم چی میخوان بگن!?!»

با شنیدن این صدا شیه لیان به آن سمت نگاهی انداخت کسی که این حرف را میزد همان گدای فلج بود. لباسهایش ژنده، صورتش کثیف، موهایش ژولیده و بسیار لاغر و نحیف بود.

ظاهرش چندان آشکار نبود اما صدایش جوان به نظر میرسید. او دستش را تکان داد تا جمعیت را ساکت کند این مورد عجیبی به نظر میرسید او تنها با یک دستش این حرکت را انجام داد و حرکاتش کاملاً غیر طبیعی به نظر میرسیدند ولی بقیه گداها همه به او گوش دادند پس آن صدای فحش و نفرین ها ناپدید شد.

شیه لیان سریع گفت: «ممنونم!» و دیگر وقتش را تلف نکرد دستش را تکانی داد و مشعلی روشن شد و نورش آنجا را روشن نمود. جمعیت گداها همه از ترس به فریاد درآمدند آنها که بیدار نبودند هم حالا بیدار و هشیار بودند.

«این جادوی سیاه چیه؟!»

شیه لیان خودش را جمع و جور کرد و خیلی جدی گفت: «این جادوی سیاه نیست، جادوی معنویه! این ثابت میکنه که حرفهای من دروغ نیستن! در واقع، ماجرا اینه که الان گروه بزرگی از هیولاهای و اشباح پایتخت رو محاصره کردن و خیال حمله دارن ... ما به پانصد نفر نیاز داریم که به طلسم معنوی ما ملحق بشن تا از پایتخت محافظت کنیم... کیا حاضرین؟ بهتون دروغ نمیگم، این کار خطرناکه! من کسی رو مجبور نمیکنم فقط میخوام بدونم کیا داوطلب هستن؟!»

« »

معبد ویران را سکوت سنگینی فرا گرفت. گداها همه بهم نگاه میکردند ولی هیچ کدام قدمی جلو نمیگذاشتند تا اعلام حضور کنند.

کمی بعد کسی گفت: «از پایتخت مراقبت کنیم؟ به جهنم! فراموشش کن!»

شیه لیان آن سمت را نگاه کرد مردی آنجا ولو شده و زیر لبی میگفت: «مگه پایتخت سلطنتی از من محافظت میکنه؟! هاه حالا میخوان من برم محافظشون باشم؟! هر کاری میخوان بکنین به من یکی هیچ ربطی نداره!»

در لحن بی تفاوتش رگه هایی از خشم دیده میشد اینطور نبود که شیه لیان نتواند او را درک کند فقط موضوع این بود که الان نمیشد به او کمک کرد. مشخص بود که این معبد پر از مردم فقیر و رنج کشیده ای مانند آن مرد بود که همه همان فکر را داشتند. از آنجا که هیچ چیزی قرار نبود بگیرند و روزهایشان در پایتخت چندان خوب نمیگذشت در چنین زمانی چه کسی فکر کمک به ذهنش خطور میکرد؟ وقتی درون معبد و میانه زمستان هوا اینقدر سرد بود چه کسی حاضر میشد بیرون برود؟

شیه لیان با آخرین سخن سعی کرد تلاشش را برای مجاب نمودن آنها بکند: «اگر اون موجودات به پایتخت حمله کنند بالای بزرگی سراسر شهر پخش میشه و همه مردم به اون مریضی دچار میشن!»

یک گدای پیر که روی زمین نشسته بود گفت: «چه بلایی میتونه ترسناک تر از زخمهای کهنه روی بدن من باشه؟!»

«اگه همچین بلایی در راهه خب چرا اینجا رو ول نکنیم و بریم هاه؟ ما اینجا نموندیم چون خیلی بهمون خوش میگذره... پس فرقی نمیکنه کجا بریم!»

«برین از اون اربابان پیر و بانوهای برجسته پایتخت بخواین بیان کمک ... حتما یکی میاد ما چرا باید بیایم؟!»

«خب» شیه لیان نمیتوانست به آنها بگوید آن بانوها و اربابان پیر هم به چنین چیزی فکر میکنند: من نمیرم، یکی دیگه میاد کمک!

ضمنا از آنجا که اینها در پایتخت ریشه داشتند وقتی پای خطر به میان می آمد چیزهای زیادی داشتند که نمیخواستند از دستشان بدهند. پس خواست ذهنی شان قدرتمند تر میشد. اینطور نبود که فکر آنها غلط یا بد باشد فقط اینکه وقتی همه اینطور فکر میکردند هیچ کاری پیش نمیرفت.

پس از مدتی انتظار هیچ کسی جلو نیامد و شیه لیان در جواب آنها گفت: «بسیار خب، بخاطر مزاحمتم عذر میخوام!»

او برگشت و معبد مخروبه را ترک کرد.

هواچنگ او را دلداری داد: «نگران نباش گاگا، منم یه کسایی رو میتونم خبر کنم ... خبرا که پخش بشه میتونیم کسانی رو جمع کنیم!»

شیه لیان سرش را تکان داد. اینطور نبود که او نگران این باشد که چرا پانصد نفر را جمع نکرده اند او نگران وقتشان بود که نباید هدرش میدادند و تصادفی انتخاب کردن افراد برای این طلسم میتواندست اثر معکوس داشته باشد. او به آسمان خیره شد، آن ابرهای سیاه سراسر آسمان را پوشانده بودند و قصدشان نامعلوم بود.

بعد صدایی از پشت سرشان طنین انداز شد: « وایسا! وایسا! وایسا! وایسا—من میام!»

با شنیدن این صدا شیه لیان چرخید و پشت سر خود را نگاه کرد همان گدای افلیج که پایش را دنبال خود میکشید جست زنان از در معبد میگذشت.

« آدمایی که دنبالشون هستی همین که زنده باشن کافیه درسته؟ اینکه دست و پاهاشون خرد شده باشه مشکلی نداره؟! »

معلوم شد چرا حرکات این مرد خام و عجیب به نظر میرسیدند زیرا نه فقط یک پایش که یکی از دستانش هم از کار افتاده و کنار بدنش آویزان بود. شیه لیان وقتی دید بالاخره یک نفر جرات کرده به جلو بیاید قلبش گرم شد پس گفت: « اصلا مشکلی نیست!»

مرد خیلی جدی گفت: « خوبه پس! منو ببرید!»

« داری چیکار میکنی؟ نشیدی چی گفت؟؟ میتونه خطرناک باشه!! »

« آره!! تازه پولی هم در کار نیست اینا خیلی حرف میزنن ولی حاضر نیستن چیزی بابتش بدن!»

« خودتو قاطی این مساله نکن و برگرد بشین فنگ پیر!»

« »

کمی قبل شیه لیان فکر میکرد این مرد آشنا به نظر میرسد ولی این ظاهر با چیزی که او در خاطرش داشت خیلی متفاوت بود بعلاوه که صدای گوشخراش او هم مانند قبل نبود پس طبیعی بود شیه لیان او را نشناسد.

اما وقتی شنید مردم او را فنگ^۲ صدا میکنند ناگاه از جا پرید.

شیه لیان با ناباوری نگاهش کرد و گفت: «...جناب ارباب باد!؟»

گدا با صدای بلند خندید و موهای سیاهی که صورتش را پوشانده بود کنار زد: «اوه گیرم انداختی اعلی حضرت!»

در زیر آن موهای سیاه یک جفت چشم روشن دیده میشد که مانند قبل می درخشیدند.

فنگ یعنی باد^۲